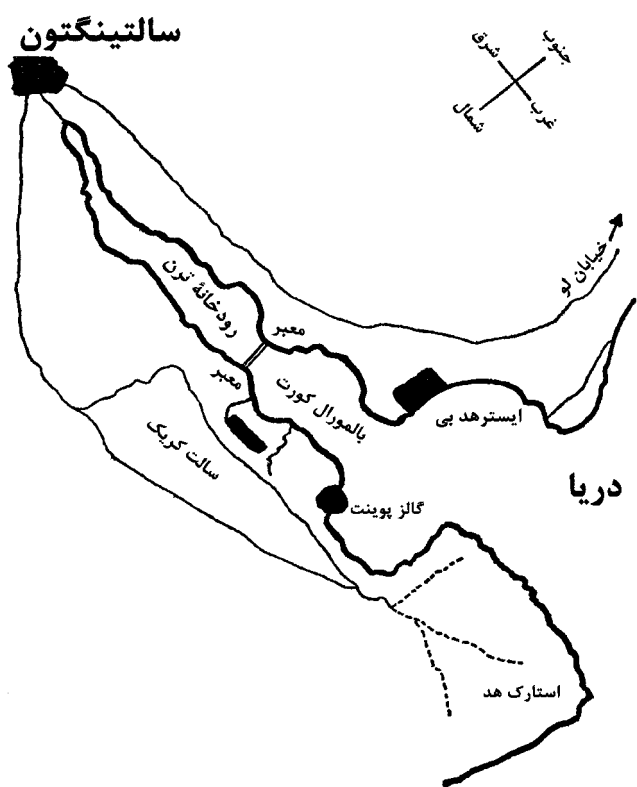


فهرست

۱ مقدمه: نوزدهم نوامبر
۷ در را باز کن. همه اینجا هستند!
۶۱ سفیدبرفی و گل قرمزی
۱۳۸ دست ظریف ایتالیایی
۲۳۲ ساعت صفر



مقدمه

نوزدهم نوامبر

چند نفری که دور بخاری دیواری جمع شده بودند، همه حقوقدان یا کسانی بودند که کارشان به نحوی به قانون و علم حقوق مربوط می‌شد. مارتیندال^۱ وکیل بود. روفوس لرد^۲، مشاور حقوقی دربار بود. دانیل^۳ پسر بود که با پرونده خانوادگی کارستیر^۴ اسم و رسمی یافته بود و غیر از اینها چند تن از اهل قانون و قضا بودند، مثل آقای کلیور^۵، قاضی دیوان عالی، لوئیس^۶، ترنچ^۷ و آقای تریفیس^۸ بزرگ. آقای تریفیس مردی خیره و باتجربه بود و حدود هشتادسال داشت. عضو یکی از مؤسسات حقوقی خیلی معروف بود و در خود آن مؤسسه هم شهرت بیشتری از بقیه داشت. از کارشناسان بزرگ حوزه جرم‌شناسی به شمار می‌رفت و معروف بود که از جریانات پشت پرده اطلاعات زیادی دارد.

بعضی که سنجیده سخن نمی‌گفتند، معتقد بودند باید خاطراتش را بنویسد. ولی آقای تریفیس زیر بار نمی‌رفت. می‌دانست که اطلاعاتش بیشتر از این حرفهاست.

با اینکه بازنشسته شده بود، دوستان و همکارانش برای نظرات او احترام زیادی قائل بودند و از این لحاظ در تمام انگلستان بی‌همتا بود.

1. Martindale

2. Rufus Lord

3. Daniel

4. Carstair

5. Cleaver

6. Lewis

7. Trench

8. Treves

۲ به طرف صفر

هرگاه با آن صدای لرزان و آرام لب به سخن می‌گشود، سکوتی آمیخته با احترام همه‌جا را فرامی‌گرفت.

موضوع صحبت آن روز، پرونده‌ای بود که حرف و حدیث زیادی پشت سرش بود و تازه در دادگاه جنایی مرکز به آن رسیدگی کرده بودند. پرونده قتل بود و قاتل تبرئه شده بود. جمع حاضر این پرونده را مرور می‌کردند و درباره‌اش اظهار نظر می‌کردند.

شاکلی به اظهارات یکی از شهود تکیه کرده و اشتباه کار همین‌جا بود. دپلیچ^۱ پیر باید می‌دانست چه فرصت بی‌نظیری برای دفاع جلو متهم گذاشته. بیشتر کارهای دفاع از دختر خدمتکار را آرتور جوان انجام داده بود. بنت‌مور^۲ موضوع را جمع‌بندی کرده و از جنبه‌ای که می‌خواست، برای دادگاه به نمایش گذاشته بود. ولی بدبختی جای دیگری بود. هیئت منصفه حرفهای دختر را باور کرده بود. این اعضای هیئت منصفه آدمهای جالبی هستند. هیچ معلوم نیست کی حرفی را قبول می‌کنند و کی رد می‌کنند. کافی است به فکر مشخصی برسند. امکان ندارد از نظرشان برگردند. باورشان شده بود که دختر جلو روی آنها راست می‌گوید و دیگر کاری به بقیه مسائل نداشتند. مدارک پزشکی فراتر از حد فهمشان بود. اصطلاحات قلمبه‌سلمبه و زبان حقوقی پیچیده، شاهدان بد و به‌دردنخور و متخصصان حوزه‌های مختلف که همیشه من و من می‌کنند و بلد نیستند یک بار عین آدم جواب درست و حسابی بدهند و بگویند «بله» یا «نه». فقط می‌گویند، «خوب، شاید. شاید در برخی شرایط خاص پیش بیاید.» و خلاصه از این حرفها.

به گفتگو ادامه دادند تا حرفهایشان تمام شد و وقتی حرفها فروکش کرد، یکباره احساس کردند چیزی کم است و یک جای کار ایراد دارد. یکی یکی نگاهها برگشت به طرف آقای تریفس. آقای تریفس تا این لحظه وارد بحث نشده و اظهار نظر نکرده بود. کم‌کم معلوم شد همه

1. Depleach

2. Bentmore

منتظرند حرف آخر را از زبان آقای تریفیس که بین آنها از همه احترام بیشتری داشت، بشنوند.

آقای تریفیس تکیه داده بود به پشتی صندلی و داشت شیشه عینکش را تمیز می‌کرد. در عالم خودش بود. سکوتی که حاکم بود باعث شد به خود بیاید و سرش را بلند کند. پرسید:

– بله، بفرمایید. چیزی از من پرسیدید؟

لوئیس پسر جواب داد:

– در مورد پرونده لامورن^۱ حرف می‌زدیم، قربان.

مکث کرد و منتظر ماند.

آقای تریفیس گفت:

– بله. بله. من هم توی همین فکر بودم.

سکوتی آمیخته با احترام حاکم بود. آقای تریفیس همین طور که هنوز داشت شیشه عینکش را تمیز می‌کرد، ادامه داد:

– متأسفانه فکر کنم خیالبافی بود. خیالبافی. گمانم مال پیری است.

آدم پیر که می‌شود، خیالبافی می‌کند.

لوئیس پسر گیج شده بود، ولی گفت:

– بله. می‌فهمم.

آقای تریفیس گفت:

– زیاد تو فکر جنبه‌های قانونی مسئله نبودم. گرچه جنبه‌های قانونی مسئله هم جالب بود. خیلی جالب. اگر حکم طور دیگری صادر شده بود، جا برای استیناف وجود داشت. تصور می‌کنم ... بگذریم. همان طور که گفتم در فکر جنبه‌های قانونی مسئله نبودم. بیشتر خود افرادِ درگیر در پرونده بودند که فکر را مشغول کرده بودند.

معلوم بود که همه تعجب کرده‌اند. چون در مورد اشخاص درگیر در پرونده، مهم برایشان اعتبار و صداقت آنها بود، یا حداکثر به آنها به

1. Lamorne

چشم شاهد نگاه می‌کردند. کسی در فکر این نبود که زندانی گناهکار است، یا همان طور که دادگاه تشخیص داده، بی‌گناه.

آقای تریفس با حالت فکورانهای گفت:

– آدم‌اند دیگر. آدم. همه جور و همه رقمش هست. یک عده عقل دارند و عده بیشتری هم ندارند. هرکدام از یک جای دنیا آمده‌اند. لنگشایر، اسکاتلند، یا مثل آن بنده‌خدای صاحب رستوران، از ایتالیا، یا مثل آن خانم مدیر مدرسه از یک گوشه‌ای در میدل‌وست^۱. همه از جاهای مختلف می‌آیند و درگیر قضیه می‌شوند و نتیجه این می‌شود که در این روز ابری و غم‌انگیز نوامبر خودشان را در دادگاهی در لندن می‌بینند. هرکدام نقشی دارند. همه این نقشها روی هم جمع می‌شود تا این بنده‌خدا به اتهام قتل محاکمه شود.

مکث کرد و آرام روی زانویش ضرب گرفت و بعد ادامه داد:

– من از این داستانهای پلیسی خیلی خوشم می‌آید. ولی می‌دانید که این داستانها شروع خوبی ندارند. همه با قتل شروع می‌شوند. در حالی که قتل پایان ماجراست. اصل داستان از مدتها قبل شروع می‌شود. گاهی از سالها قبل. با تمام دلایل و انگیزه‌ها و حوادثی که باعث می‌شود فلان آقا در فلان روز در فلان جا باشد. اگر آن کمک‌آشپز مچ نامزدش را نمی‌گرفت، عصبانی نمی‌شد و شغلش را ول نمی‌کرد و نمی‌رفت به لامورنز^۲ و نمی‌توانست در دادگاه به عنوان شاهد اصلی شهادت بدهد، یا آن جوزپه آنتونلی^۳ که یک ماه به جای برادرش آمده بود. خود پسر کور است و جایی را نمی‌بیند. اگر خود او به جای جوزپه حضور داشت، نمی‌توانست چیزهایی را که برادرش دیده، ببیند. یا اگر آن پاسبان دلباخته آشپزخانه شماره ۴۸ نبود، دیر سر پستش حاضر نمی‌شد و ... آرام سر تکان داد و دنبال حرفش را گرفت:

– همه این مسائل دست به دست هم می‌دهد و به نقطه واحدی

1. Middle West

2. Lamornes

3. Giuseppe Antonelli

مقدمه ۵

می‌رسد ... و بعد زمانش که فرارسید ... فرمان حرکت صادر می‌شود. پیش به سوی ساعت صفر! بله همه اتفاقات در نقطه صفر به هم می‌رسند.

دوباره گفت:

– بله. پیش به سوی ساعت صفر.

مورمورش شد و لرزید.

– سردتان شده، آقا. بیایید نزدیکتر.

آقای تریفس گفت:

– نه. به قول معروف کار عزرائیل است. خوب دیگر. من دیگر کم‌کم

باید بروم خانه.

با خوشرویی سر تکان داد و آرام و با احتیاط از اتاق بیرون رفت.

لحظه‌ای سکوت مشکوکی حاکم شد و بعد روفوس لرد گفت که آقای

تریفس بیچاره خیلی پیر شده است.

سر ویلیام کلیور گفت:

– مغزش خوب کار می‌کند. مغزش هنوز خوب کار می‌کند.

– گمانم بیماری قلبی دارد. هر لحظه ممکن است بیفتد و سخته کند.

لوئیس پسر گفت:

– مواظب خودش هست.

– در همین لحظه آقای تریفس داشت سوار اتومبیل نرم و راهوارش

می‌شد. جلو خانه‌ای در میدان آرامی پیاده شد. خدمتکارش که چهره

نگرانی داشت، کمک کرد تا کتتش را درآورد. آقای تریفس رفت توی

کتابخانه‌اش که بخاری زغالی در آن روشن بود. تختش ته کتابخانه بود،

چون برای رعایت وضع قلبش، به طبقه بالا نمی‌رفت.

جلو بخاری نشست و نامه‌هایش را کشید جلو.

فکرش هنوز مشغول خیالات باشگاه بود.

با خودش گفت: «الآن دیگر نمایش – که باید نمایش قتلی باشد –

شروع شده. اگر قرار بود از این داستانهای جالب جنایی بنویسم، داستان

۶ به طرف صفر

را این طوری آغاز می‌کردم که مرد مسنی جلو بخاری نشسته، نامه‌هایش را باز می‌کند و بدون کمترین اطلاع از نقشه‌هایی که دست تقدیر برایش ریخته، پیش می‌رود به سوی ساعت صفر...»

پاکتی را باز کرد و با حواس‌پرتی به صفحه کاغذی که از آن بیرون آورده بود، چشم دوخت.

ناگهان حالت چهره‌اش تغییر کرد. از دنیای خیال بیرون آمد و با خودش گفت: «وای، چه بد! واقعاً که خیلی بد است. بعد از این همه سال! مجبورم کل برنامه را تغییر بدهم.»